

افولکلور ۵۱۷

همه چیز با یک نجوا شروع شد، صدایی که وقتی در صف کافه ایستاده بودی شنیدی؛ داستانی که شاید باید نادیده‌اش می‌گرفتی. اما آن شایعه مثل آهنگی در سرت ماند، مثل معمایی حل‌نشده آزارت داد، تا این‌که بالاخره تو را به اینجا کشاند: پارکینگی که انگار هیچ توجهی به گزارش هواشناسی نکرده بود.

گفته بودند امشب پر از ستاره است، بدون هیچ ابری، اما تو حس می‌کنی باران روی انگشت‌های پایت می‌چکد. همان‌طور که با صندل از روی آسفالت خیس می‌دوی، قطره‌های مشتاق باران یکی‌یکی به زمین می‌خورند. اطرافت چراغ‌های خیابان سوسو می‌زنند، مثل هم‌سرایی پر از خش‌خش، همراه با صدای قدم‌های خیس تو.

نفست نگرفته، اما سرعتت را کم می‌کنی و زیر سایه‌بان توقف می‌کنی. کلمات بزودی با حروف قرمز و درشت می‌درخشند، سایه‌های نئونشان روی باجه‌ی بلیت‌فروشی قدیمی می‌افتد؛ باجه‌ای که روی آن پوسترهایی رنگ‌ورورفته از برنامه‌هایی چسبیده که مدت‌هاست تمام شده‌اند. نام دریاچه ورونیکا با حروف زرد و کم‌رنگی بالای یکی از پوسترها نقش بسته، و در پوستر دیگر، لورتا یانگ^۲ در تصویری سیاه‌وسفید لبخند می‌زند. پوستر لورتا مربوط به فیلم شبی برای به‌خاطر سپردن است و تو امیدوار هستی امشب هم یکی از همان شب‌ها باشد.

تو مطمئن نیستی که آن داستان‌ها واقعاً حقیقت دارند یا نه، اما وقتی از در تماشاخانه عبور می‌کنی و وارد لابی می‌شوی، کمی انتظار داری مثل آلیس در سرزمین عجایب، از سوراخی پایین بیفتی.

هیجانت همه چیز را با لایه‌ای براق‌تر می‌پوشاند. در سمت راست، ردیفی از تلفن‌های عمومی براق در جعبه‌های شیشه‌ای و چوبی منظم دیده می‌شود. تا حالا هیچ‌وقت چنین صف بلندی از تلفن‌ها ندیده‌ای. تقریباً وسوسه می‌شوی عکسی ازشان بگیری، اما نمی‌گیری، و حتی اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی، چون حالا دیگر گوشیت کار نمی‌کند، هرچند هنوز خودت از آن

^۱ باورهای مردمی که شامل افسانه‌ها، داستان‌ها، موسیقی‌ها و تاریخ شفاهی است. همان روایت و خاطراتی که مردم حفظ می‌کنند و به صورت شفاهی به نسل‌های بعدی و یا دیگر افراد انتقال می‌دهند.

^۲ Loretta Young

خبر نداری. ناگهان حواست به سمت باجه‌ی خوراکی‌های قدیمی سمت چپت پرت می‌شود، جایی که گرد و خاک روی پیشخوان، بوی نوستالژی می‌دهد و به‌سختی متوجه خراش‌ها و ترک‌های رنگ طلاییِ حاشیه‌ی آرت‌دکو با طرح خورشیدهای هندسی و دلفین‌های جهنده می‌شوی.

تابلوی بالای باجه نوشته است:

پاپ‌کورن ۱۰ سنت

پاپ‌کورن با کره ۱۵ سنت

سیگار ۲۵ سنت

نمی‌دانستی زمانی در سالن‌های سینما سیگار می‌فروختند، اما برای لحظه‌ای بوی دود سیگار و پاپ‌کورن را حس می‌کنی. حتی طعم کره را هم تقریباً می‌چشی. با این حال در لابی توقف نمی‌کنی؛ فقط به دنبال یک سالن هستی. تنها جاذبه‌ای که برای دیدنش آمده‌ای و مستقیم به سوی آن قدم برمی‌داری.

سینه‌ات منقبض است، قلبت تند می‌تپد، و هنوز امید به همان سوراخ خرگوشی داری که تو را به جهانی دیگر ببرد. وقتی از میان درهای دوتایی وارد می‌شوی، چشمانت پر از ستاره است و سرشار از خوش‌بینی؛ مثل عکسی که بیش از حد در معرض نور قرار گرفته.

بوی دود و پاپ‌کورن هنوز در فضا پیچیده، اما چیز دیگری هم در هوا هست. شاید بوی مخمل کهنه، آمیخته با رد باران تازه، اما همین عطر تو را به یاد رویاهای رنگی و اغراق‌آمیز تکنیکال می‌اندازد، وقتی گردنت را بالا می‌گیری تا سقف بلند و باورنکردنی را ببینی. همه‌چیز به رنگ عاج و طلاست، و نقش‌ونگارهای آرت‌دکو سراسرش را پوشانده‌اند، طرح‌هایی که انگار از خویشتاوندان صورت‌های فلکی‌اند.

زیر آن گنبد باشکوه، فقط بخش اندکی از صندلی‌ها پر شده است. بیست‌وپنج نفر؟ شاید پنجاه؟ وقتی روی یکی از صندلی‌های عقب می‌نشینی، هیجان و اضطراب نمی‌گذارد درست بشماری. صندلی کمی لق می‌زند، مخمل فرسوده‌اش نرم است، اما حس می‌کنی از صحنه بیش از حد دوری.

تصمیم می‌گیری جلوتر بروی و همان‌طور که حرکت می‌کنی، نگاهی دزدکی به بقیه می‌اندازی. می‌خواهی ببینی چه کسانی دیگر توانسته‌اند وارد شوند، آیا چهره‌ی آشنایی بینشان

هست یا نه. اما با توجه به تعداد کم افرادی که در مدرسه می‌شناسی، تعجبی ندارد که همه‌ی این چهره‌ها برایت غریبه‌اند. بعضی‌ها پیچ می‌کنند، بعضی می‌خندند، و چند نفر مثل تو ساکت‌اند، اما رشته‌ای نامرئی میان همه‌تان وجود دارد: انتظار.

باید همین باشد. پرده‌های روی صحنه به رنگ صورتی تیره و مخملی‌اند، و وقتی کنار می‌روند، نفست را حبس می‌کنی.

روی پرده‌ی نقره‌ای جمله‌ای چشمک‌زن ظاهر می‌شود: آقایان، لطفاً کلاه‌های خود را بردارید. بعد اسلاید دیگری جایش را می‌گیرد: سوت زدن و صحبت کردن ممنوع است.

البته همین جمله باعث می‌شود چند نفر سوت بزنند، اما بعد از لحظه‌ای، سکوتی کامل حکم‌فرما می‌شود. تصویر از پرده محو می‌شود و در گوشه‌ی بالا سمت راست، ستاره‌ای کوچک پدیدار می‌شود. یک‌بار چشمک می‌زند، دوبار می‌زند، و سپس تمام چراغ‌های سالن خاموش می‌شوند.

تاریک‌تر از شب بیرون است. صدای آدم‌هایی را می‌شنوی که موبایل‌هایشان را بیرون می‌آورند، اما هیچ کدام کار نمی‌کنند، گوشی تو هم همین‌طور. نه سیگنالی هست، نه نوری، نه حتی ساعت دیجیتالی‌ای که بفهمی چقدر زمان گذشته است.

نمی‌دانی چقدر همان‌جا نشسته‌ای تا این که صدای اولین نفری را می‌شنوی که بلند می‌شود و می‌رود. او تصمیم گرفته این کلاس برایش مناسب نیست، اگر اصلاً واقعاً کلاسی باشد. چند نفر دیگر هم دنبالش می‌روند.

از این که خودت هم وسوسه می‌شوی بروی، خوست نمی‌آید.

انگشت‌هایت دیگر خیس نیستند، اما پوستت از سرما مورمور می‌شود. احساس می‌کنی کسی دارد نگاهت می‌کند، هرچند آن قدر تاریک است که هیچ کس چیزی نمی‌بیند.

دقایق می‌گذرند، و تو در ذهن خودت داستان‌هایی را مرور می‌کنی که شنیده بودی، شایعات و نجواهایی درباره‌ی کلاسی خاص که در هیچ فهرست آنلاین یا برنامه‌ی درسی پیدا نمی‌شود، و پروفیسوری که نامش در هیچ وب‌سایتی نیست. و ناگهان به نظرت می‌رسد برایش دلیل خوبی وجود دارد. با خودت فکر می‌کنی شاید باید بروی. فکر می‌کنی...

نوری روی صحنه سوسو می‌زند، نوری کوچک، اما همان درخشش توجهت را جلب می‌کند. چشمانت را می‌بندی، بعد دوباره باز می‌کنی. و وقتی دوباره می‌توانی ببینی، او آنجاست.

روی چهارپایه‌ای چوبی در مرکز صحنه نشسته است.

نمی‌دانی چه مدت آن‌جا بوده، اما حس می‌کنی ساعت‌ها منتظر بوده، درست مثل دو سه ده نفری که هنوز مانده‌اند. از آن‌چه تصور کرده بودی، کوتاه‌تر است. شیوه‌ای که مردم درباره‌اش حرف می‌زدند، او را زنی بلندقد، باشکوه و فراتر از زندگی واقعی جلوه می‌داد. اما حالا، شبیه مادر بزرگِ کسی است. موهای نقره‌ای کوتاهش دور صورت گردش را قاب گرفته، صورتی با لب‌خندی محو و آرام، و وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، احساس می‌کنی تمام آن سرما، رطوبت و انتظار، ارزشش را داشته است.

او می‌گوید: «شما به خاطر یک داستان این‌جا هستید. و حالا، من می‌خواهم داستان دیگری برایتان تعریف کنم.»

فصل یک

هلند^۱ سینت جیمز تمام روز را لحظه شماری کرده بود تا امشب برسد. هفت دست لباس مختلف را امتحان کرده بود، پنج جفت کفش پوشیده بود، موهایش را فر کرده و حتی آرایش چشم تازه‌ای زده بود. و حالا، داشت همه‌ی آن زحمات را خراب می‌کرد.

چیک^۲ با لحنی کاملاً مؤدب و آرام پرسید: «فکر کردم قرار بود بریم بستنی بخوریم؟» و خب، چیک شاید مهربان‌ترین پسری بود که هلند تا به حال با او قرار گذاشته بود.

وقتی دو هفته پیش چیک برای اولین بار وارد کافی‌لب سانتا مونیکا شد، هلند فکر کرد دقیقاً همان نوع از جذابیتی را دارد که همیشه دلش می‌خواست. چهره‌اش بیشتر شبیه کلارک کنت^۳ بود تا سوپرمن، با آن عینک‌های فریم‌تیره‌ای که همیشه نقطه‌ضعف شخصی هلند محسوب می‌شدند. بعد هم به او برخورد کرد و کمی از قهوه‌ی سردش روی زمین ریخت، و هلند آن موقع کتاب‌هایی را دید که در دستش بود. چیک دانشجوی کارشناسی ارشد، در رشته‌ی آموزش زبان انگلیسی به غیرانگلیسی‌زبان‌ها (ESL) بود.

در قرار اولشان، هلند فهمید که چیک داوطلبانه در مرکز نجات حیوانات لس‌آنجلس و فروشگاه سفر در زمان اکو پارک، که در واقع یک سازمان غیرانتفاعی بود که به کودکان در نوشتن خلاقانه کمک می‌کرد، داوطلبانه کار می‌کند. در قرار دومشان، فهمید چیک به‌تازگی گیاه‌خوار شده و به‌جای رانندگی با ماشین، دوچرخه‌سواری می‌کند، چون می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آید برای حفظ محیط‌زیست انجام دهد.

چیک واقعاً آدم خوبی بود.

شاید بخش کوچکی از وجود هلند فکر می‌کرد او زیادی بی‌نقص است، مثل ایمیلی بدون حتی یک غلط تایپی، یا عکسی روتوش‌شده که انگار جایش به یک چین کوچک نیاز دارد تا واقعی‌تر باشد. اما شاید هم فقط هلند داشت دنبال نشانه‌های خطر در جایی می‌گشت که اصلاً وجود نداشتند.

^۱ Holland St. James

^۲ Jake

^۳ Clark kent

این فقط قرار سومشان بود، اما هلند در دو سال گذشته حتی به قرار چهارم با هیچ کس نرسیده بود. واقعاً نمی‌خواست این یکی را خراب کند. و با این حال، از این می‌ترسید که شاید چند دقیقه پیش، دقیقاً همین کار را کرده باشد، وقتی نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و جیک را با خودش به داخل کوچه‌ی کثیف و باریکی بکشاند، فقط چون پوستری دیده بود که یاد یکی از داستان‌های پروفیسور انداخته بودش.

پوستر به دیوار سیمانی چسبیده بود. از همان مدل‌های قدیمی بود، طوری که انگار باید روی یکی از کارت‌پستال‌های چوبی‌ای باشد که در اسکله‌ی سانتا مونیکا می‌فروختند. در تصویر، درختان نخل به رنگ‌های قهوه‌ای و سبز آفتاب‌خورده، قاب سایه‌ی مردی را تشکیل داده بودند که کلاه فدورا به سر داشت و به ساعتش نگاه می‌کرد. هیچ لوگو یا نام تجاری‌ای روی پوستر نبود. در واقع هیچ نوشته‌ای در آن دیده نمی‌شد که بفهمی دقیقاً چه چیزی را تبلیغ می‌کند. فقط دو حرف روی دکمه‌های سرآستین مرد بی‌چهره حک شده بود: W.M.

مرد نگهبان.

این نخستین فکری بود که به ذهنش خطور کرده بود. و بعد، بی‌آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، جیک را با خودش به داخل آن کوچه کشانده بود.

هلند در میان شکارهای گنج پدرش بزرگ شده بود. وقتی هنوز بچه بود، یاد گرفته بود دنبال سرخ‌ها بگردد، همان‌طور که بقیه‌ی بچه‌ها یاد می‌گرفتند با لگو بازی کنند یا با هم دوست شوند. شاید به همین خاطر بود که هلند هیچ‌وقت احساس نکرد به‌درستی در هیچ جمعی جا می‌گیرد، تا زمانی که در کلاس فولکلور پروفیسور شرکت کرد. داستان‌های او باعث می‌شد هلند حس کند دوباره در یکی از ماجراجویی‌های پدرش است.

او امشب واقعاً انتظار نداشت چیزی کشف کند. چیزهای دوروبر لس‌آنجلس همیشه یادآور داستان‌های پروفیسور بودند، و هلند همیشه احساس می‌کرد باید دنبالشان برود.

مدام خودش را در کوچه‌هایی می‌دید که قسم می‌خورد قبلاً ندیده‌شان، اما در نهایت می‌فهمید قبلاً آنجا رفته. به یک بار، یا کافه، یا کتاب‌فروشی آشنا.

اما امشب فرق داشت. امشب، هلند مطمئن بود که هرگز پا به این کوچه نگذاشته. اگر گذاشته بود، حتماً آن تابلوی عجیب را به خاطر می‌آورد:

اشیای شگفت‌انگیز و ساعت‌ساز

داخل شوید، پرس‌وجو کنید.

آن نوشته‌ها از قلابی براق و مسی آویزان بودند که در برابر درِ چوبی‌ای می‌درخشید، دری که هلند می‌خواست باور کند قدیمی است، شاید فقط کثیف بود. با یک نگاه به چهره‌ی چیک، فهمید که او بیشتر به همان کثیف بودن فکر می‌کند.

احتمالاً حتی داشت تصمیمش برای آمدن به این قرار را هم دوباره ارزیابی می‌کرد. هلند دلش می‌خواست نظرش را عوض کند. اما از طرفی هم واقعاً می‌خواست از آن در عبور کند، و دوست داشت چیک را هم قانع کند که همراهش بیاید.

او پرسید: «به افسانه‌های شهری علاقه داری؟»

«آره. درواقع عاشقشم.» چیک لبخندی زد که این بار خیلی بیشتر به سوپرن شباهت داشت تا کلارک کنت. همان لحظه جرقه‌ای از امید در دل هلند روشن شد. شاید دوباره در مسیر درستی قدم گذاشته بود.

اما با این حال مردد ماند.

پروفسور قانونی داشت: نباید هیچ‌کدام از داستان‌هایش را با افراد بیرون از کلاس در میان می‌گذاشتند. هیچ‌کس این قانون را زیر پا نمی‌گذاشت. کلاس او آن‌قدر سخت و پرزحمت بود که هیچ دانشجویی حاضر نمی‌شد نتیجه‌اش را مجانی در اختیار دیگران بگذارد. علاوه بر آن، پروفسور همیشه هشدار می‌داد که چنین کاری می‌تواند پیامدهای جدی داشته باشد. اما هلند دیگر دانشجوی کلاس فولکلور ۵۱۷ نبود. و فقط قرار بود یک داستان را تعریف کند. اما...

هلند با صدایی آرام گفت: «قبل از اینکه چیزی بگم، باید قول بدی، به جون سگت، یا دوچرخه‌ت، یا اون گلدونی که این‌همه براش زحمت کشیدی تا نمیره، که به هیچ‌کس چیزی از حرفام نگی.»

چیک لبخندش پهن‌تر شد. «قول می‌دم.» و بعد کمی به جلو خم شد و لب‌هایش را نرم روی لب‌های هلند گذاشت؛ انگار می‌خواست با بوسه‌اش قول را مهر کند. «یعنی قراره یه راز خانوادگی تعریف کنی؟»

هلند در جا خشکش زد.

به خودش یادآوری کرد که چیک از خانواده‌ای بزرگ می‌آید، خانواده‌ای که مدام با او تماس می‌گرفتند و حتی پیش‌پاافتاده‌ترین جزئیات روزشان را با هم در میان می‌گذاشتند. حرف زدن از خانواده برای او کاملاً طبیعی بود. او دنبال سرک کشیدن یا اطلاعات شخصی نبود.

با این حال، چند ثانیه طول کشید تا بتواند لبخندی بزند که امیدوار بود شوخ طبع به نظر برسد. «یه راز خانوادگی نیست، ولی یه چیزیه که نباید در موردش حرف بزنم. وقتی کارشناسی می‌خوندم، یه درسی گرفتم به اسم فولکلور ۵۱۷ درباره افسانه‌های محلی و اسطوره‌های شهریه. خودِ این کلاس یه جورایی افسانه‌ست. نمی‌توننی براش ثبت‌نام کنی، توی هیچ سایتی هم نیست. فقط باید از طریق حرف مردم پیدااش کنی. بعد اگه بتونی کلاس رو بگذرونی، تازه آخر ترم اسمش توی کارنامه‌ات ظاهر می‌شه.»

چیک که کاملاً جذب شده بود گفت: «یعنی یه نسخه‌ی مخفی از یه کلاسه؟ مثل انجمن‌های سری؟»

هلند با اضطراب یا شاید هیجان، سرتکان داد. به‌هرحال گفتن این راز کوچک به کسی آسیب نمی‌زد. «هر هفته پروفیسور درباره‌ی یه افسانه‌ی محلی یا یه اسطوره‌ی شهری حرف می‌زد، و ما باید قسم می‌خوردیم که هیچ‌وقت اونا رو برای کسی تعریف نکنیم. یکی از افسانه‌های پروفیسور درباره‌ی کسی بود به اسم مرد نگهبان. ظاهراً نشونه‌هایی توی اطراف لس‌آنجلس هست که به اون منتهی می‌شن. اگه اون نشونه‌ها رو دنبال کنی و بتونی پیدااش کنی، می‌توننی ازش بپرسی ساعت چنده و اون بهت می‌گه چه زمانی می‌میری.»

حالت چهره‌ی چیک عوض شد؛ خط باریکی از نگرانی میان ابروهایش شکل گرفت. هلند با عجله گفت: «به اون غم‌انگیزی که به نظر می‌آد نیست. پروفیسور می‌گفت اگه مرد نگهبان رو پیدا کنی، می‌توننی باهاش معامله کنی تا زمان بیشتری داشته باشی، یعنی بیشتر از زمانی که قراره زنده بمونی، زندگی کنی.»

چیک پرسید: «و تو واقعاً اینو باور می‌کنی؟» در صدایش چیزی بود که هلند نمی‌توانست درست تشخیص دهد، اما ناگهان احساس کرد بیش از حد به علاقه‌ی او به افسانه‌ها امیدوار بوده. او مردی معمولی بود که احتمالاً به قرارهای معمولی عادت داشت و احتمالاً هم دختری معمولی می‌خواست.

البته که نه.

فقط یه سرگرمیه.

نه... حتی یه ذره هم نه.

هر کدام از این جواب‌ها می‌توانست پاسخ عالی‌ای به سؤالش باشد؛ چیزهایی که هر دختر عادی باید می‌گفت.

هلند با تردید گفت: «فقط باهام بیا داخل.»

چیک گفت: «حتماً.» و چون واقعاً آدم خوبی بود، دستش را دراز کرد و دری را که تابلوی /اشیای عجیب‌غریب و ساعت سازی رویش آویزان بود، برایش باز کرد. آن‌سوی در، همه‌چیز از شیشه‌ی مات شیری و طلا بود. ردیفی کامل از چراغ‌های شیشه‌ی شیری که با سیم‌های طلایی آویزان بودند. کف‌پوشی از کاشی‌های ریز، شیشه‌ی شیری را روشن می‌کردند؛ و میان آن‌ها چند کاشی طلایی می‌درخشیدند که با ظرافت، واژه‌های تیکتاک را شکل داده بودند.

هیچ رد پای نبود، هیچ لکه‌ای روی زمین دیده نمی‌شد. فقط همان واژه‌های درخشان که زیر نور شیشه‌ای چراغ‌ها، مثل تیکتاک عقربه‌ی ثانیه شمار، چشمک می‌زدند. همه‌چیز حسی جادویی داشت. نه جادویی بزرگ و معجزه‌گر، بلکه از آن جنس جادوی ساده‌ی چیزهای بی‌زمان؛ مثل اسکناس‌های دو دلاری، نامه‌های دست‌نویس، ماشین‌تحریرها و تلفن‌های گردان.

هلند شاید این را با صدای بلند هم گفته بود، اگر چهره‌ی چیک نشان نمی‌داد که نمی‌داند باید از این اتاق عجیب در انتهای کوچه‌ای ناشناخته چه برداشت کند. وقتی پیشنهاد داده بود بروند بستنی بخورند این چیزی نبود که انتظارش را داشت. او دختری می‌خواست که در عکس اینستاگرام خوب به‌نظر برسد، نه کسی که احتمالاً سر از صفحه‌ی 'جهنم قرارهای عاشقانه در ردیت دربی‌آورد.

هلند قطعاً این یکی را اشتباه برداشت کرده بود، اما دیگر نمی‌توانست عقب برگردد. احساس می‌کرد این نزدیک‌ترین باری است که در دنیای واقعی به یکی از افسانه‌های پروفیسورش رسیده است.

روبه‌رویشان دو در وجود داشت که هر دو از همان شیشه‌ی مات شیری ساخته شده بودند؛ سفید و براق، با دستگیره‌های طلایی و پلاک‌های مستطیلی ساده از جنس طلا در وسطشان. روی یکی نوشته بود /اشیای عجیب و غریب و روی دیگری ساعت‌سازی.

هلند به سمت درِ ساعت‌سازی رفت، به امید اینکه مربوط به مرد نگهبان باشد. اگر قرار بود این قرار عاشقانه را خراب کند، حداقل باید دلیلی خوب برایش وجود می‌داشت.

دستگیره را چرخاند اما تکان نخورد.

دوباره کشید و گفت: «فکر کنم قفله.»

چیک دستش را از روی شانه‌اش جلو آورد و دو بار محکم با بند انگشت‌هایش به در کوبید.

صدایی از آن‌یکی در، یعنی دری که رویش نوشته بود/شیای عجیب و غریب، شنیده شد.

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

در چهارچوب درِ باز، دختری ایستاده بود. موهای پلاتینی کوتاه و پیکسی‌شکلی با حلقه‌ی کوچکی در بینی داشت، و لباس سفید چسبانی به تن کرده بود که دقیقاً هم‌رنگ شیشه‌ی مات شیرگونه بود. در نگاه اول جوان به نظر می‌رسید، اما طرز ایستادن و خیره شدنش چیزی در خود داشت که باعث می‌شد هلند فکر کند ظاهرش فریبده است.

هلند سعی کرد پشت سرش را ببیند، تا شاید نگاهی به درون اتاق اشیای عجیب و غریب بیندازد، اما چیزی جز نور سفید نمی‌دید.

دختر با بی‌حوصلگی ناخن‌های مربعی‌شکلش را به قاب در کوبید.

هلند گفت: «ما دنبال مرد نگهبان می‌گردیم.»

دختر بلافاصله جواب داد: «متأسفم، نمی‌تونم کمکتون کنم.» و همان لحظه خواست در را ببندد.

هلند ناگهان گفت: «فقط می‌خوام ازش ساعت رو بپرسم.»

دختر سر جایش یخ شد. آرام گفت: «مطمئنی عزیزم؟» و نگاهی به او انداخت که معنایش روشن بود. بهتر است همین حالا برگردی و آن پسر کیوت را هم با خودت ببری.

چیک گفت: «مطمئنم. منم می‌خوام بدونم ساعت چنده.»

هلند با تعجب پرسید: «واقعاً؟»

او بازویش را دور شانه‌ی هلند انداخت، پوستش گرم بود و گرمایش به بدنش سرایت کرد. «اگه تو قراره انجامش بدی، منم باهاتم.»

هلند می‌خواست بپرسد چه باعث شد نظرش عوض شود، اما هیجان و اضطراب درونی‌اش آن‌قدر زیاد شده بود که نتوانست چیزی بگوید.

دختر سفیدپوش به نظر می‌رسید زیر لب چیزی شبیه به /حمق‌ها زمزمه کرد. اما بعد پشت در ناپدید شد.